

برنامه کلاسی

✿ موری تابستان ۱۹۹۴ فوت کرد. به گذشته که فکر می‌کنم متوجه می‌شوم موری خیلی پیش‌تر می‌دانست که اتفاق بدی در راه است. از همان روزی که دیگر رقصید.

استاد قدیمی من همیشه در حال رقصیدن بود. نوع موسیقی برایش مهم نبود. راک اند رول ^۴، بیگ بند ^۵، بلوز ^۶ همه آنها را دوست داشت.

چشم‌هایش را می‌بست و با لبخندی آرامش‌بخش هماهنگ با موسیقی حرکت می‌کرد. همیشه زیبا نمی‌رقصید، اما دیگر شریک رقص برایش مهم نبود. تنها می‌رقصید.

اما رقص را کنار گذاشت.

او در سن ۶۰ سالگی به بیماری آسم مبتلا شد.

تنفسش سخت شد. یک روز که کنار رودخانه

چارلز ^۷ قدم می‌زد، وزش بادی سرد، نزدیک بود او

را خفه کند. به سرعت او را به بیمارستان رساندند

و آدرنالین به او تزریق کردند.

چند سال بعد موری در راه رفتن دچار مشکل شد.
یک بار در مهمانی تولد دوستش ناگهان تلو تلو
خورد. یک شب هم از پله‌های تئاتر پایین افتاد و
جمعیت اندک آنجا را ترساند.

یک نفر فریاد می‌زد: «برید کنار، بذارید نفس
بکشه.»

آن زمان در دهه هفتاد زندگی‌اش بود. بنابراین آنها
زیر لب می‌گفتند: «پیر است.» و به او کمک
کردند تا روی پاهایش بایستد، اما موری که نسبت
به ما ارتباط بیشتری با بدن خود داشت، می‌دانست
که مشکل دیگری وجود دارد. این اتفاقات مربوط
به سن بالا نبود و مسئله‌ای دیگر در میان بود. او
همیشه خسته بود. نمی‌توانست راحت بخوابد.
خواب می‌دید که دارد می‌میرد.

به دکترهای زیادی مراجعه کرد. از او آزمایش
خون و ادرار گرفتند و با دوربین، داخل روده‌های او
را بررسی کردند. هیچ مشکلی وجود نداشت.
بنابراین یکی از دکترها نمونه‌برداری از عضله را

پیشنهاد داد. تکه کوچکی از ماهیچه ساق پای موری را برداشتند. گزارش آزمایشگاه، حاکی از مشکل در سیستم عصبی بود و موری برای انجام آزمایشات بعدی بستری شد. در یکی از آن آزمایش‌ها او روی صندلی مخصوصی نشست؛ چیزی شبیه به صندلی الکتریکی. با جریان برق به او شوک دادند و واکنش‌های عصبی او را بررسی کردند.

دکتر در حالی که به نتایج این آزمایش نگاه می‌کرد، گفت: «نیاز به بررسی بیشتر است.» موری پرسید: «چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟» «مطمئن نیستم. سرعت واکنش‌های عصبی پایین است.»

سرعت واکنش‌هایش پایین بود؟ یعنی چه؟ سرانجام در یک روز گرم و مرطوب در آگوست ۱۹۹۴ موری و همسرش شارلوت به مطب متخصص مغز و اعصاب رفتند و دکتر از آن‌ها خواست بنشینند تا خبر بیماری موری را بدهد:

موری به بیماری ALS مبتلا شده بود. بیماری لوگهریگ^۹، مرضی کشنده و لاعلاج در سیستم عصبی.

هیچ درمانی نداشت.

موری پرسید: «چطور به این بیماری مبتلا شدم؟»
«هیچ کس نمی‌داند.»

«کشنده است؟»

«بله.»

«پس من دارم می‌میرم؟»

دکتر گفت: «بله. واقعاً متأسفم.»

موری و شارلوت تقریباً دو ساعت در مطب دکتر

نشستند و دکتر صبورانه سؤالات آنها را پاسخ

می‌داد. زمانی که قصد داشتند مطب را ترک کنند،

دکتر جزوه کوچکی در مورد ALS به آنها داد.

مثل اینکه آنها حساب بانکی باز کرده باشند.

خارج از مطب، خورشید می‌درخشید و مردم سرگرم

کارهای خود بودند. خانمی به سمت پارکومتر

می‌دوید تا پول در آن بیندازد. دیگری با مواد

غذایی در دستش در حال حرکت بود. میلیون‌ها
فکر در سر شارلوت می‌چرخید: چقدر وقت داریم؟
چه کار باید بکنیم؟ چگونه صورت حساب‌ها را
پرداخت کنیم؟

در آن لحظه استادم حیرت‌زده، وضعیت عادی
اطراف خود را نگاه می‌کرد. زندگی در جریان بود.
آیا نباید دنیا متوقف شود؟ آن‌ها نمی‌دانند چه
بلایی بر سر من آمده؟

اما دنیا تمام نشد، اصلاً هیچ‌کس توجهی نکرد و
هنگامی که موری بی‌رمق در ماشین را باز
می‌کرد، احساس کرد در حال سقوط درون یک
گودال است.

او فکر می‌کرد حالا چه می‌شود؟

✿ زمانی که استادم به دنبال پاسخ سؤال‌هایش
بود، بیماری‌اش روز به روز و هفته به هفته بدتر
می‌شد. یک روز صبح ماشینش را از گاراژ خارج
کرد. به سختی می‌توانست ترمز را فشار دهد.
آن روز آخرین باری بود که رانندگی کرد.